

رَبِّهِمْ وَالصَّالِحِينَ

یاد شهیدان نباید در جامعه‌ی ما از ذهنیت‌ها خارج شود. شهیدان را باید زنده نگه داشت. یاد شهیدان را باید گرامی بدارید و زنده نگه دارید؛ نگذارید غبارهای فراموشی - که عمداً گاهی این غبارها را می‌خواهند بر روی این خاطره‌های گرامی پاشند و قرار بدهند - روی این خاطره‌های گرامی را بگیرد؛ زنده نگه دارید. از نام شهید و از افتخار به شهید هرگز غفلت نکنید.



ستاره‌ای درخشان از ستارگان منظومه شهیدان شهرستان زرندیه

مشخصات شهید

نام و نام خانوادگی: قربان علی وفایی

نام پدر: عباس

تاریخ تولد: ۱۳۳۷

محل تولد: تهران

سن: ۲۸ سال

بیوگرافی

در ۲۷ مهر سال ۱۳۳۷ چشم به جهان گشود. پدرش عباس نام داشت و شغلش کشاورزی بود. و مادرش قیمت نام داشت. تا دوم راهنمایی تحصیل کرده بود که به عضو بسیج درآمد و به عنوان یک بسیجی در جبهه‌های حق علیه باطل حضور یافت تا این‌که در سال ۶۵ در عملیات کربلای پنج به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

مزار او در بهشت زهراي تهران می‌باشد و برادرش حسین نیز از شهدای دفاع مقدس می‌باشد.

مزار شهید

گلزار شهدای بهشت زهرا (س) جنب شهدای ۷۲ تن

قطعه: ۲۴

ردیف: ۱۴۶

شماره: ۳۲



دستان فاتح و علمدار جبهه‌ها را با رمز یا زهرا و یاعلی را در یک قاب به تصویر بکشد. اما باز یک‌بار دیگر این لطف خدا شامل حاملان شد تا مروری کوتاه بر زندگی یکی از شهدای پرافتخار از ۴۴۳ شهید شهرستان زرننده بپردازیم.

شهید وفایی با فدای یک برادر به نام «شهید حسین وفایی» در راه خدا با شهادت انس گرفته بود، و پیوسته به زندگی جاودانه سیر الی الله می‌اندیشد، او پدری مهربان و همسر فداکار و با اراده‌ای استوار و آهنین داوطلبانه آغوش گرم خانواده را رها کرد راهی نبرد حق علیه باطل شد.

سخنش این بود که حسین از کعبه خارج شد و کعبه را یک‌جا به کربلا برد و امروز فریاد هل من ناصر حسین و اندیشیدن به حوض کوثر و بهشت، بی حسین میسر نمی‌شود؛ و این کج‌اندیشی است اگر بی ولایت و بی عشق خمینی بتوان راه حسین و مکتب عاشورا را شناخت. اکنون این توفیق نصیبمان شد تا هدیه‌ای ناچیز را به آستان با عظمت شهدا تقدیم نماییم، باشد که مقبول درگاه حق باری تعالی قرار گرفته باشد.

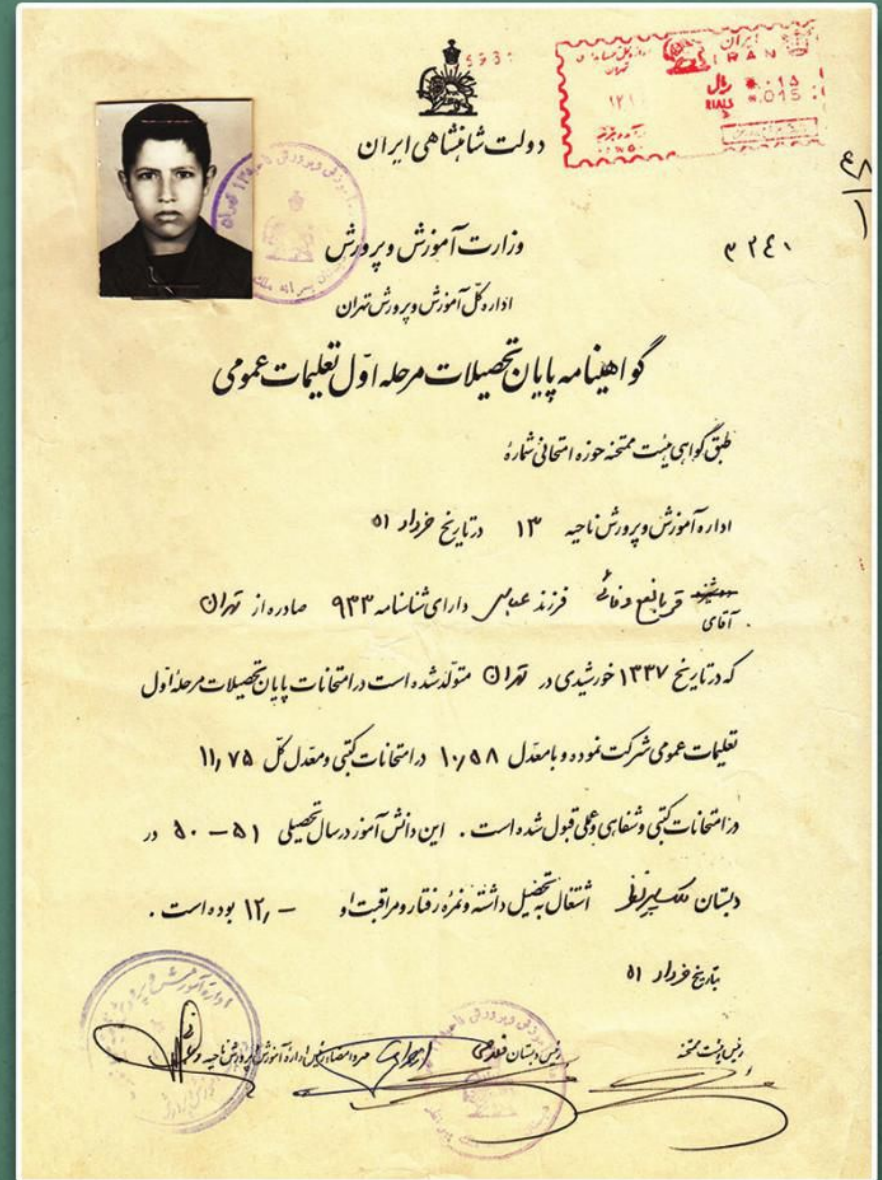
مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس

ناحیه مقاومت بسیج زرننده



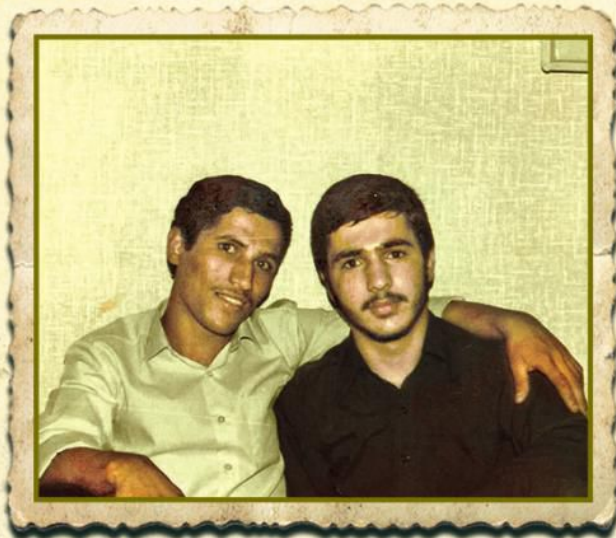
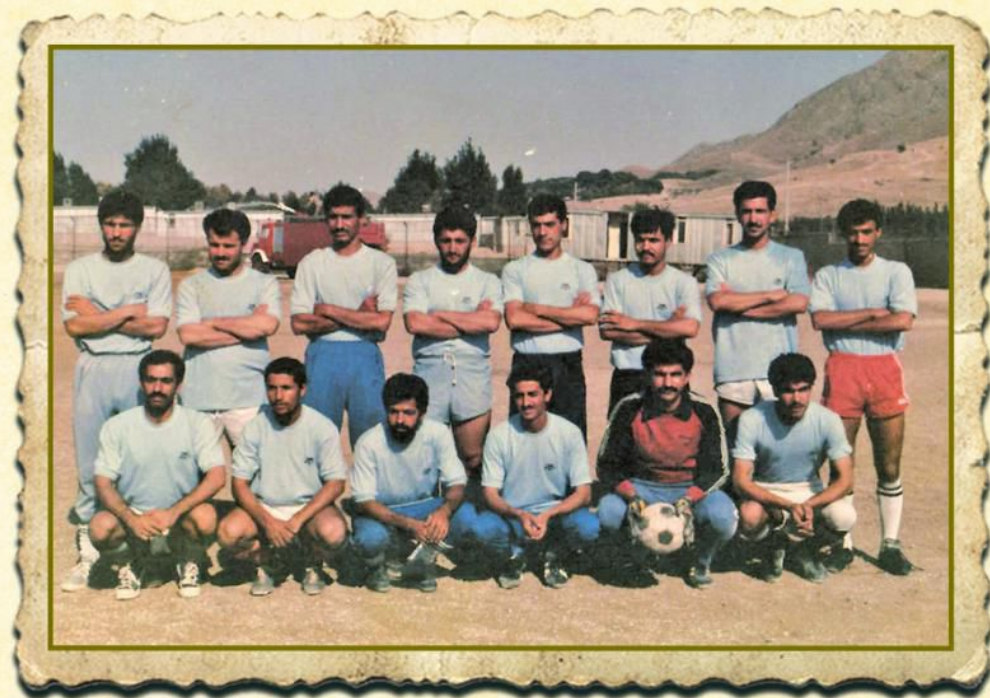
سخن از عظمت و ایثار شهید و مقام والای آن به گونه‌ای است که قلم ناتوان و کلمات نارساست، سخن از شرح و ماجرای است که طرح و تفسیرش، هزاران دفتر می‌طلبد، تا شجاعت و شهادت را در چشم‌انداز من و تو آسایش دهد. کدامین قلم می‌تواند، دود آتش و خون و گل و اشک و لبخند را در کنار هم یک‌جا نشان دهد؟ کدامین دفتر می‌تواند عظمت و شوکت ایثار و اشک و زخم نهان و

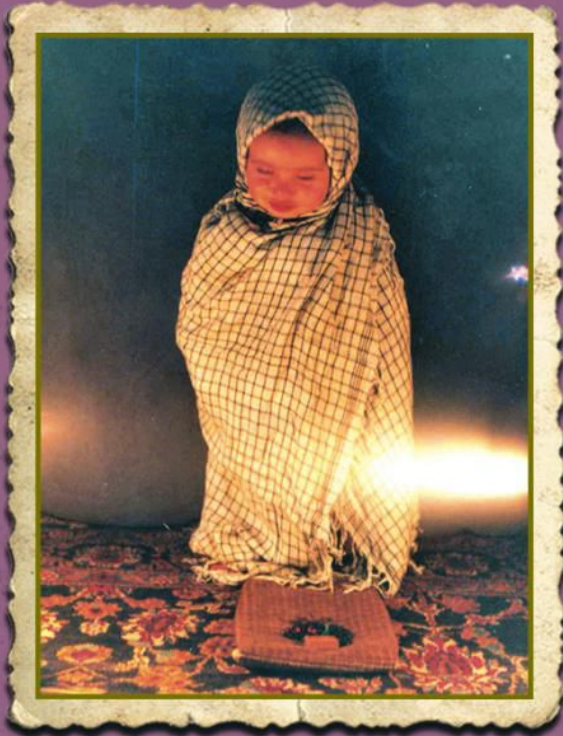
عرض سلام و ادب و احترام خدمت مخاطبای قصه...
 اسم بنده حقیر «قربان علی وفایی» که ۲۶ مهرماه سال ۳۷ در تهران متولد شدم، اول کاری خوب همیشه که از خانوادم نگم.
 پدر من عباس آقا، جوان که بودند به علت سگته قلبی از دنیا رفتند و مادر جان مسئول بنده و دو خواهر و سه برادر شدند، البته ناگفته نماند که برادر بزرگم آقا محمد مدت زیادی سرپرست خانوار شد و زندگی رو با ترکیب درس و کار به جلو برد، اما بعد مدتی با دختر دایی وصلت کرد و زندگی جدیدی رو ادامه داد. من از سن کم شروع کردم به کار و سعی می‌کردم در کنارش درس رو پیش ببرم، اما خدا به سر شاهده که هر چقدر تو کار موفق بودم تو درس‌هام لنگ می‌زدی و چنگی به دل نمی‌زد، برای همینم بود که یکی دو سالی اضافه شد تا تونستم مدرک راهنمایی را بگیرم.



این جای قصه بدک نیست از برادرم «حسین» هم قلمی بزنم، حسین از اون بچه مذهبی‌های خاص بود که محبوب همه اهل محل بود، حسین آقا از همون اول عزم قوی داشت و برای شهادت از ما سبقت گرفت. جانِ برادر در سن ۲۲ سالگی تو عملیات فتح المبین در دشت عباس سر به دامن مولامون حسین گذاشت و شهد شهادت رو گوارای جان کرد.

اینجا لازم به ذکرِ بگم که حواستون به چندتا تاکید حاج حسین باشه‌ها از جمله این که نماز جماعت‌ها و نماز جمعه و ادعیه‌ها جز واجبات روح حساب میشه و همین نیایش‌هاست که باعث قرب الهی میشه، پس فراموش نشه. بله رفقا بگم براتون که منم اجازه ندادم اسلحه حاج حسین گوشه اطاق بمونه و مهمون غبارها بشه. یا علی گفتم و عشق رو آغاز کردم.





من در وزارت دفاع مشغول شدم و حواس جمع که کارها به نحو احسن انجام بشه.

سوال نشه براتون بگم که ما سنت پیامبر رو هم فراموش نکردیم و سال ۶۱ النکاح سنتی به تولد یک دختر خانم زینبی منجر شد، دختری که جگر گوشه باباست؛ اوایل زندگی درکنار مادر خانم بودیم اما بعد از ۲ سال به نحوی مستقل تر شدیم.



بنده حقیر دوستان زیادی داشتم و حسابی اهل معاشرت و بگو و بخند سعی می کردم با هر قشری بازبون خاصی صحبت کنم که بفهمه هوای دلش رو دارم، فکر می کنم «احلی من العسل» قصه اینجا باشه که قدری هم خانوم و دخترم براتون سیاهه کنن و عبد گنهکار خدا هم اینقدر پرچونگی نکند.



من دختری ۱۶ ساله بودم که عروسِ خانه قربانعلی شدم، دختری از شهرستان که در تهران غریب یک علی دلسوز و مهربان و نیمه کاره داشت. ایشون مدام به ماموریت و جبهه می‌رفتن و مدت زیادی در کنارهم نبودیم، تنها سه سال. حاج علی هر عصر پنج‌شنبه سر مزار حسین آقا بود و دعای کمیل مسجد ابوذر جز واجبات زندگیش.

چندباری به پابوسی آقا امام رضا و خواهر عزیزشون رفتیم و هر پنجشنبه قرار داشتیم به زیارت شاه عبدالعظیم... فراموش نمی‌کنم شبی که دخترمون متولد شد مدام با گفتن «آیةالکرسی» بخوان آرامش روانه ما می‌کرد، اما حاجی در کار نبود، از همه لذت‌های زندگی مثل بقیه دست شست و رفت. نگم براتون از وقتی که به خونه می‌اومد و تمام فضا سرشار از نور و صفا می‌شد و به محض نبودنش دنیا آوار بود برای ما... آخرین شب خبر داشت که رفتنی شده و بایه دروغ مصلحتی که من پا به ماه هستم، راهی خونه شد برای طلب حلالیت و خداحافظی و رفت برای همیشه.

حاج علی که رفت تمام وجود ما را برد، دیدار به قیامت دلاور مرد زندگی من. از زمانی که برادران بسیج مسجد ابوذر خبر آسمونی شدنش را آوردند و تا به امروز با نگاه به چشمای «معصومه» صبر و قرار دارم و وجود حاج علی را در وجود «معصومه» جست و جو می‌کنم، برای عاقبت بخیری ما، گاهی نگاهی، فرزند زهرا که چشم امید داریم، از لحظه‌ای که پدر میره و مهریتیم شدن بر چهره می‌گیری شرایط تغییر می‌کنه، دل‌گناه و بی‌گناه یاد پدر داره و دست نوازش بقیه البته با چاشنی نگاه‌های ترحم‌آمیز که رنگ و بوی دیگری داره.

اما همین که مرور می‌کنم پدرم چرا رفت و با رفتنش به یاری چه کسی رفت، دل بی‌قرارم مرهم می‌گیره. علی‌ایّ حال سهم من از پدرم قاب عکس گوشه طاقچه شده، اما باز هم خدا رو شکر بابت داشتن پدری دلیر و حسینی.

از اولین باری که «بابا» گفتم و چشمای اشک‌بار مادر رو دیدم، از زمانی که بابا نان دادهای کلاس اول رو به پایان رسوندم، از زمانی که مراسم ازدواجم بود و چشم به آسمون دوخته بودم که نظاره‌گر تو باشم، از زمانی که نوید اومدن فرزندم رو دادی و برای من و فرزندم در یک تصادف، منجی شدی سال‌های گذره، اما من همواره تو رو در کنار خودم حس کردم و دیدم، حتی برای لحظه‌ای هم طعم بی‌پدری رو حس نکردم، تو همیشه و در هر حال مراقب ما بودی و هر ساله، روز تولد مولایمان علی بوسه بر سنگ مزارت می‌زنم و روز پدر رو شادباش می‌گم عزیز دلِ دختر، تو برای هدفی والا و مقدس رفتی و من و مادر، زینبی و زهرایی صبوری می‌کنیم تا به شفاعت عقبی برسیم.

شهیدان راز دل باخون نوشتند
 حسین مذهب و حیدر سرشتند
 همه میهمان زهرا و علی‌اند
 شهیدان سرشناسان بهشتند

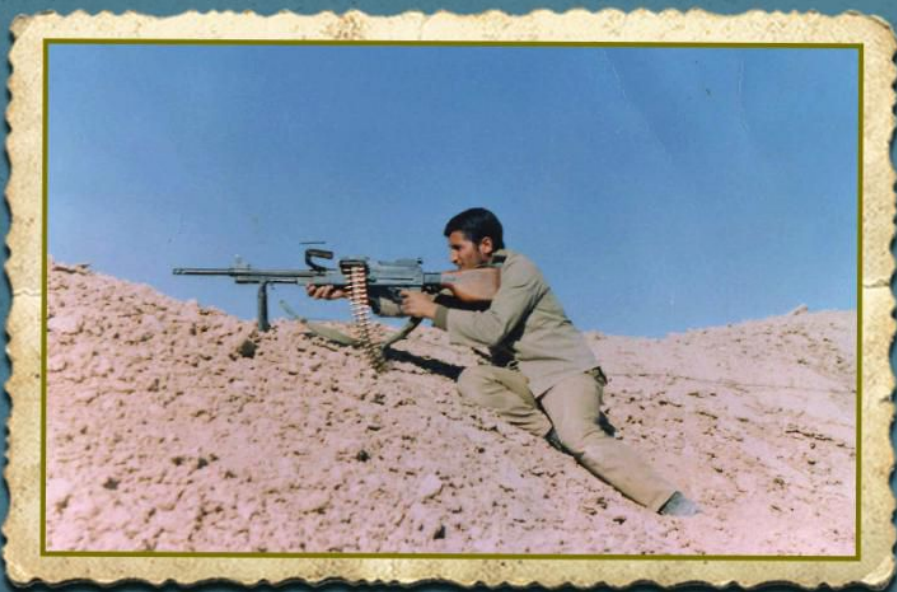




آسمون ابری بود، باد سر به سر درخت‌های بلند توی کوچه می‌گذاشت، حسین در ایوان به تماشای آسمون بود که قطرات بارون تک تک روی صورتش نشست، اومدم توی حیاط با لبخند گفتم: مادر داری مرد میشیا و اشک در چشمام حلقه زد، حسین به طرف من اومد، سر منو بوسید و گفت: «مادر جان! نگران من نباش، ما پیروز می‌شیم، شما فقط رزمنده‌ها رو دعا کنید، که دعای شما مستجاب میشه»

و به صورتش خیره شدم و همون نوری رو دیدم که همیشه در کودکی در چهره او احساس می‌کردم. نگاهم رو از حسین برگرفتم و به همه سربازا و بسیجیا خیره موندم و تو دلم با زبان ترکی گفتم: «حسین من تنها نیست، اونها برای یاری حسین می‌روند»

و حسین رو دوباره به بغل گرفتم، بعد از شهادتش همیشه نوحه ترکی با خودم می‌خوندم، من به قربان لب تشنه ات برم مادر! حسین جان چجور آب بنوشم، وقتی که تو رو با لب تشنه شهید کردند؟ من چجور داغ تو رو با اون لب تشنه‌ات تحمل کنم عزیز مادر! مادر رات بمیره... خوش اومدی مادر... دلم رو آروم کردی مادر، حسین من، فدای حسین زینب است.



من بچه ته تغاری خونه بودم و نازپرورده، مرا چه به جبهه؟ من کجا و سنگر خاکی کجا؟
 بدجور تو دوراهی گیر کرده بودم، که یک لحظه خودم رو تو اتوبوس توی راه جبهه دیدم، گویی انگار بچه‌ها داشتند به اردو می‌رفتند، بعد یکی از بچه‌ها شروع به خوندن نوحه کرد، کم کم حال خوبی پیدا کردم. به جبهه که رسیدیم تقسیم شدیم، به سنگر که اومدم تو رو دیدم علی. «علی وفایی» همکلاس دوران راهنمایی، با خنده‌ها، حرف‌های ساده و بی‌ریات، از غربت و تنهایی در اومدم. اولین صدای خمپاره مرا از جا کند و تو گلی خندیدی. بازوهایم رو گرفتی و گفتی «این تازه صدای سوت عراقی‌هاست. دارن بهم خبر می‌دن که تو هم اومدی» هیچی نگفتم، اما کم کم همه چیز برام عادی شد، تو اونقدر قشنگ و آرام حرف می‌زدی و از ته دل می‌خندیدی، که همه چیز برات کوچک و بی‌اهمیت بود و هیچ مشکلی تو رو از پا در نمی‌آورد، حتی خراب شدن سنگر روی سرمون، حتی خمپاره‌ای که درست به بازوی یکی از همرزمان مون اصابت کرده بود، تو خیلی راحت از اون عکس گرفتی تحمل کردی. و وقتی ازت پرسیدم که چگونه این حال و هوا رو پیدا کردی؟ گفتی: «دوستای خوب زیادی داشتم...» من هم این‌رو داشتم تجربه می‌کردم.

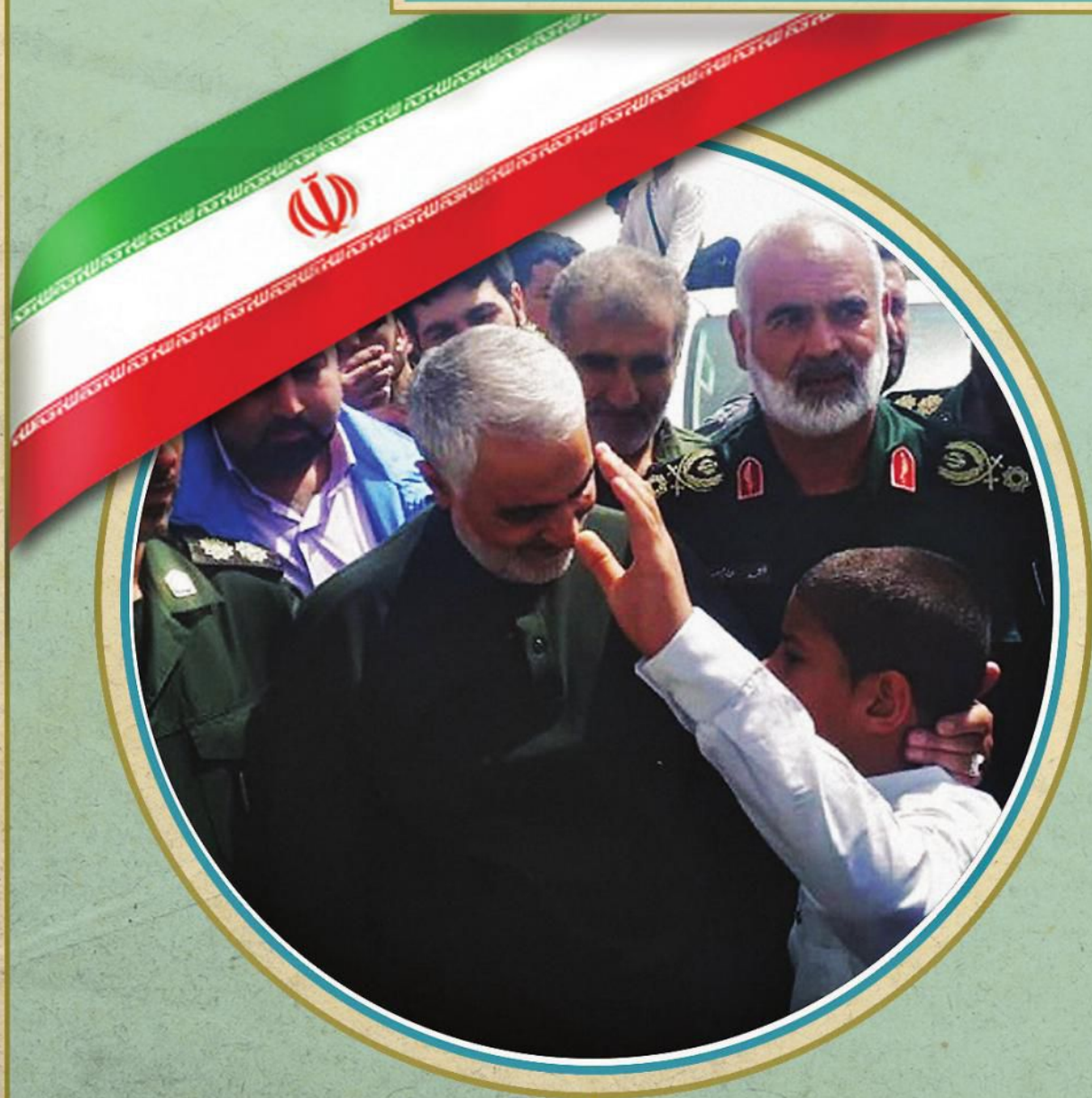
وفای عبد

تو برای من یک دُرّ
گران بها بودی، که زود
از کنارم پرکشیدی،
درسها رو به خنده و
شادمانی بهم دادی و
پر کشیدی و شادمانه
رفتی.

علی جان!
شهادت به کامت
گوارا باد.



فرازهایی از وصیت نامه "سردار سپهبد شهید قاسم سلیمانی" خطاب به خانواده‌های معظم شهدا



فرزندانم، دختران و پسرانم، فرزندان شهدا، پدران و مادران باقیمانده از شهدا، ای چراغ‌های فروزان کشور ما، خواهران و برادران و همسران وفادار و متدینه شهدا! در این عالم، صوتی که روزانه من می‌شنیدم و مأنوس با آن بودم و همچون صوت قرآن به من آرامش می‌داد و بزرگ‌ترین پشتوانه معنوی خود می‌دانستم، صدای فرزندان شهدا بود که بعضاً روزانه با آن مأنوس بودم؛ صدای پدر و مادر شهدا بود که وجود مادر و پدرم را در وجودشان احساس می‌کردم. عزیزانم! تا پیشکسوتان این ملتید، قدر خودتان را بدانید. شهیدتان را در خودتان جلوه‌گر کنید، به طوری که هرکس شما را می‌بیند، پدر شهید یا فرزند شهید را، به عینه خود شهید را احساس کند، با همان معنویت، صلابت و خصوصیت. خواهش می‌کنم مرا حلال کنید و عفو نمائید. من نتوانستم حق لازم را پیرامون خیلی از شماها و حتی فرزندان شهیدتان اداء کنم، هم استغفار می‌کنم و هم طلب عفو دارم. دوست دارم جنازه‌ام را فرزندان شهدا بر دوش گیرند، شاید به برکت اصابت دستان پاک آنها بر جسمم، خداوند مرا مورد عنایت قرار دهد.